

<p>ایضاً</p>	<p>مغفلات مقصود جدا علی دلیل</p> <p>یا فاند بهره سالار آدمیم</p>	<p>وله</p>
<p>ششم فرو قاده ز بام قلندری کرده رها بدوست ز نام قلندری آنجا بود خود و قیام قلندری از آسمان رسیده پیام قلندری صد بار خوانده ایم کلام قلندری ما را خطاب کرده بنام قلندری ما ریم در شمار غلام قلندری کس پی نخت جاوه و مقام قلندری چون پیش صف ستاده امام قلندری</p>		<p>دیوانه ام ز خبر و جام قلندری چون اشتران است بدینال ساربان در پای خم که صبح و ساقبله و حاست پیبرم باست میخانه تابسا ما آن قلندریم که ز ام الکتاب کم نام چون شدم خرابستان شهر شور قلندریست که شاهان ملک را بیار در سلوک قدم رنج کرده اند ذرات کون جمله بر او اقتدا کنند</p>

در هر دی هر ایستگاه سلام قلدری

رحمتی که باویدار السلام فارس

وله ایضا رحمه الله

گاه و امش یکرمان عذر امید انم کیم

یکت زمان دو نم کبی الایمید انم کیم

گاه عبدم کدی موی امید انم کیم

گاه در زمان کدا باور و امید انم کیم

گاه چون شیران لی برو امید انم کیم

گاه درستم کبی بال امید انم کیم

گاه افلاطونم و دانا امید انم کیم

گاه برم کدی بر زمان امید انم کیم

گاه سیرم یکرمان در امید انم کیم

گاه مجنونم کبی لیلی امید انم کیم

گاه حال گاه لایق شوم دارم عجب

که که ای سر نشینم گاه سلطان بخرم

گاه زخمم گاه مرهمم گاه دستم گاه دستم

گاه در شب میوم بهان من از هم عس

گاه آیم گاه شش گاه بادم که بود

گاه نادان سر برانوی نقش کرده ام

گاه نفعم گاه خونم که خشمم گاه فضل

گاه عدمم گاه برقمم گاه باه ان که حساب

گاه با هم گاه پختن گاه عازم گاه دل
 که بنازم گاه تابستان کسی فصل خزان
 گاه تابستان و همی با عسلکش سرو
 گاه محوم گاه اثبات و کنی لاکه نسیم
 گاه آسایش کم در سایه نخل آید
 که بخدم از طرب مانند گل از چمن
 که جوادم که بناتم گاه حیوان که بشر
 یک زمانم همقرین و خاک با جمل نفس
 راه خود کسره بودم زانجا که در رسید

که در خون باغ دروغ فاقیت اندام کم
 که در خستایم با سرمانیت اندام کم
 گاه در هر راه بس چایید اندام کم
 گاه با الاهی در لایق اندام کم
 گاه اندریم و اولیایم اندام کم
 که بگریم باول دروانیت اندام کم
 که طایف گاه از آن اولی نید ایم کم
 گاه اندر سیر او اولی نید ایم کم
 ره نماند فاقیت باز ایمند ایم کم

شاه کبود اخزانی درویش محتاج علی

شاه رحمت عین لایم و یاسند ایم کم

یا محمد شمس افلاک نبوت اسلام
 حضرت زهرا اذنت مصطفی روح علیت
 یا حسن ای منظر حسن خدای لایزال
 یا امام عابدین ای زینت اسلام و دین
 جعفر ای صدیق آل مصطفی نور بعین
 زان رضانامت که شد راضی کرد ارتقا
 ای تقی پاک ذات و ای تقی خوش صفا
 یا حسن ای باب مهدی مادی گمشدگان
 ایما المعروف فی الارشاد من شاه صفا
 بر سری و بوجسید و بوعلی و بوعلی
 باد بر نتاج و احمد بوسید و بوسید

یا علی ای ناخدای فلک و عدت اسلام
 نام شیره شیر در پای عصمت اسلام
 یا حسین ای کشته گوی محبت اسلام
 باقر علام و کتاب امامت اسلام
 موسی کاظم مه برج شهادت اسلام
 ای خداراضی و ای حسن ایت اسلام
 که شمار و نطق گرفت این هشت خت اسلام
 یا محمد مهدی ای ختم ولایت اسلام
 بردی از میدان چرخش گوی سعادت اسلام
 بر دو بو القاسم بعد از اوز و خت اسلام
 صالح و عبد الله الله و نعمت اسلام

یا فنی عبدالله و محمد شمس الدین حق	هم معصوم و علی رحمانت اسلام روقی و مشتاق را با وجود حالت اسلام
------------------------------------	---

وله	از مظهر سیکم امت طلب در راه فقر چون توئی صاحب لوا ای ملک امت اسلام	ایضاً
-----	---	-------

<p>ای دل نگر کن فی انجمن در وجود چندین هزار مرغ بناخس نشسته منظرشان چاست پرشش کر کنند این صد هزار نقش پاک پرده چون کشند این نقشهای مسکی چون نشد شبیه که خاکشان کی است خصومت چرا کنند این نور و ناز از چه سبب غیبی که</p>	<p>بگر که اصل تو ز کجاست و از که بود که در قیام که بقود و کی سجد دل از کف همه بچ کنفستی بر بود این صد هزار رخ یک آینه چون نمود وین رو بیاد و تا بدو تا از چه شد غنود در روشن دو تاست در صلح که کشود واقع شدند و حضرت حق نور استود</p>
--	---

گر هر دو کون بر من خود میکنند سیر

این کم و کاست را که میزان بنا در است

در هر کجا که کوشش بدارم صدایکی است

یک دست و یک قلم بیکی کاغذ مدح و جح

ترجیح نور آخر بر ماری الا چه بود

این از چه کاست و آن که بر از چه فرود

یک لب کند حکایت و یک کوش در شنود

چون این غزل غفاری سر مست میرود

وله ایضا

عشق آمد و بر دوازدهم دروغ

ما زنده نگردد دست باشیم

بسیل بجمال کمال به چندی

چون روز خوشیم با او صالت

ما را سو غایت که در است

دو شینه ز غیب با غفاری

یار آمد و کرد کشتیم باغ

و اعطای برای من کند لایع

در فصل خندان قفا من کند باغ

شب که چه شود سیاه چون باغ

چون دست که میرسد باغ

یکروز دوست باغ باغ

برخیز که تو بجا آمد

و عدو من دست باز در باغ

چون با عشق بر رخ ذرات باز کرد
 بمرکت عشق نقش در کجی نمود گرفت
 از و نیاز هر دو بهم چون بر آمدند
 در شید چون ز شرق حدت طلوع یافت
 از کف غم محبت و نمود رخ
 لوتی کم حکایت خود را بان صنم
 هر چون بخاک پایش بودم ز روی صدق
 بدوست پر شاه شستم و جز به باز
 پروانه خواستم شدش گفت شمع تو

از نیت کرشمه به کمان عرض باز کرد
 نیش کجی حقیقت و کجی مجاز کرد
 وقتی بساز بود ز ما پیش باز کرد
 پرده ظلام دید و عشاق باز کرد
 در ماهتاب ساخت زلم و همراز کرد
 خندا که از حکایت خود را در باز کرد
 ما داشتند و کت زلفش باز کرد
 شاهم بصدی کلاه دیده باز کرد
 پروانه سوزناشش کرد و لیزنا باز کرد

آدم بجای بر دیوار و دوستی
 این سعد و محس که کبک بیت آسمان
 شب که بود روز چه کیفیتی بود
 با آنکه محس کرد غفاری به مختصر
 مشوق با کسی که در آید به گفتگو

ناحس بود بختی و ترک نماز کرد
 پس آنچه کرد یار همان و نواز کرد
 نوز و غلام هر دو بهم خوش طراز کرد
 بر دوست چون رسید سخن را دراز کرد
 شد مختصر مفصل و افشای راز کرد

تجربین بی خبری

وله اینست رحمه الله

چستی است خدا یا که در سرماست
 گرفت دستم جامی ز کف ساقی جان
 به نیم شب سخن داشتم محضرت دوست
 بنده گفت من و تو یکیم در شترکی
 شب است و این شب زنجی زینت است

که هر دو کون بود پیش همت ماست
 که هیچ مستی بود جام ما نذر دوست
 که از چه رشته من و تو یکدیگر پیوست
 و دلی تو کی این رشته را از هم بگست
 بود روزی کی دور ای سپهر است

<p>کشب بحر کوبید چون ششی بود است یکی بفرش چو ابلهس آمده در پست که فلک جبهه شیاطین زد یکدگر شکست فرو برد همه ماهی بد هم بهیشت که دور شاه شجاع است نازش من بگرد از سر سوئی بر روی خود پاست</p>	<p>چو روز آید حشریت بر همه مخلوق شب یکی چو دوشسته بعرض کرده عروج خدای باشد این بحر لیل را چونک نمنک بحر محیط است چنان دل او باز چو ناخدای خدای است بنده این باش بشت یار بنام که این عفاری را</p>
--	--

وله ایضا

<p>جان چه باشد که در آن بند سر جان است پس بکودل ز غم کیت که در آن است این چه کفری است که شایه تر از ایمان است کرد اشارت طرفی را که نکارت ان است</p>	<p>نازم آن طره مسکین که به بندش جان است چون قناعت توئی اندر که سر یادری کافر عشق شد هم دوست بنجدید کجفت دوش رقم بصراحت بر سپهر معان</p>
---	---

<p>هر باینکه بجز عشق در اینخان دل است این ششاه که باشد که پس چه سر اش عالم و خالق قرآن چو علی بد ز چه رو این چو آهوست که شیران هم زورم دارند این عفاری چه دشوره و مقصدت</p>	<p>در دم سیل فنا کنده و بی میان است هر نامحرم ماندن سکه شیطان است در عزتند قوحش علم قرآن است دین چو بزه که دل کرک از و بریان است چه که ائی است که اندر طلبش سلطان است</p>
---	---

وله ایضا رحمه الله

<p>آدمی دیر آمدی مشتاق بودم مر تو را تازه معشوقی کنم بانه باین نویسه من نیم آن کریت طبعی ز غم زیر کلیم کز محسنوری کسل امروز می پستی مرا چانه کوتاه بر پالاسیے نو بنود را</p>	<p>ظالمم از کفر بودی طاق بودم مر تو را راستی که من یک از عشاق بودم مر تو را کهنه رند شمرده آفاق بودم مر تو را شب بیزیت من یک فحاق بودم مر تو را شکرته کز بر آساق بودم مر تو را</p>
--	--

تو تفت و وزن من سرب باروت توام	ماشه و خار خالق و چمناق بودم مر تو را
کیسه دایره احم پاک از دستار لعب تو	چند که چون کوه در سینه باق بودم مر تو را
آدم شهری شهری چون تو ام کشتی بیا	کاه طماج و کبی قسراق بودم مر تو را

نسخه ای از این شعر

وله	بستی شاعر ولی هستی عفاری راستگو راست کفتم کرده در اعنراق بودم مر تو را	همینا
-----	---	-------

بسی که دیده به بیدار دوست بار کنم	پیش روی دو خواب یک نماز کنم
دعای من با حاجت رسیده و باز آمد	دو دست حاجت بر کردش دراز کنم
همه ملایک اعلی و معلی گوش پهن گشتند	چو ساز عشق در این خاک که ان نواز کنم
بهر کجا که نشانی ز نعل مرکب دوست	دو اسب بر سر آن راه ترکناز کنم
اگر زلف تو آتشانه او قدیک ما	به دو کون مر آن تا در اطراز کنم
اگر ز راه حقیقت سوی مجاز است	همه حقیقت خود در زمان مجاز کنم

اگر بصر

<p>اگر بغیر تو کرده بجز حسد و دل بصید گاه محبت اگر رسم دور نیی هزار سامع غیبی دو گوشش پیش آزند دلم نواختی و ره بجز لوم و اداسی در آن شبی که غفاریت شمع محفل تو</p>		<p>بروی دل در هر عالمی منرا از کنم کل ز سر فکنم باز دیده باز کنم بزم پرده نشینان چو شرح راز کنم چگونه شکر تو ای یار و لنوار کنم ز سوز عشق تو تا صبوحی دم که از کنم</p>
<p>وله</p>	<p>نیم شب سرستی می بینم تو را با یکی پایستی می بینم تو را</p>	<p>ایضاً</p>
<p>ماهی و عدت که در یاد داشت سر پیش پایست می شوم چون خاک پایست ای بت از بس باده در اجزای تست تو که از دست جهانی رسته</p>		<p>حالی یاد داشت می بینم تو را هر زمان سرستی می بینم تو را چون خم سرستی می بینم تو را همچو باز دست می بینم تو را</p>

هم نشین در پستی می بینم تو را	نیم شب با خادمان در کت
همچو خم آبت می بینم تو را	ای غفاری بس که شب خورده
وله ایضا	
بانو در غارت دل کیده هست شویم	به ایساقی جان داده بد هست شویم
زود باشد که بر آن قفسد پیوست شویم	خوش بر آیم سوی راه که استلکیم
بهر آنست که از پاره چو آبت شویم	ست و شب هر دو چو آبتن در آید چو بحر
با ده پیش آرد که از غیت سوی شویم	یستی دامن مادر دو دستی کشم
می بده تا که به امش همه پاست شویم	چند هشیار چو مرغان طلب دانه کنم
گفت آریم چو میتم هر شت شویم	ماهستانی که در این قسرم اسرار درون
حالی آند چون باید سرست شویم	با ده چون نیست که در پنج خاریم همه
فانک کردیم درین در بزین پست شویم	گر غفاری طلب دوست بیجان کنی

<p>عقل از پی گریز چو دروازه باز کرد عقل مجاز داشت مزاجی برای خود پنداشتم که جانب بجانم میروم بایار دلنواز چگویم که هر چه کرد یکت دلنواز حبت دلم هر کجا رسید دیدم نیارتشده و ناز است آب صاف ز انجام کار چون گذر ما بقت شد گروه بیان عالم و الا شوذ مات کشم بفرجه که چه سبب جامه میدرد</p>	<p>وله</p>	<p>عشق و لیس از پی او ترک و نماز کرد عشق آمد و سخت حقیقت مجاز کرد تا که بی بسیار و بت را حجاز کرد با این دل نواک شرم و لنواز کرد یک روی دید دیده بهر جا که باز کرد اطعای کام تشنه همان آب نماز کرد ز آغاز کار زندگی مادر از کرد عاشق چو در زمین محبت نماز کرد گفتاز عنذیب که انشای راز کرد</p>
--	------------	--

وله ایضا

<p>در دم سیل قنایم بنا از چه کنیم</p>	<p>نیوایان استیم نوا از چه کنیم</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

ورد ما با کزل روز ازل بر شستند
 چون خدا ناظر و همراه بمرحالت است
 آنچه از روز ازل خواست بی ما کنیم
 جان چو یار است عزیز است کجا بشویم
 یار چون بحر محیط است و در او ما غیریم
 دولت هر دو جهان یار و بدست است مرا
 فقر با است نه آن فقر که مردم فزاست
 نفس کافر بدیم فقر مسلمان کرد
 یار در محاسن و ارواح کرم همه جمع
 جان عشق چو بر قامت ما دوخته شد
 با غفاری بیجا با تدر فستیم و شدیم

با طیبیان چه سرو کار و و از چه کنیم
 پس چه جویم که خواهم خدا از چه کنیم
 قول مردانه همان است بلا از چه کنیم
 یار را در قدم یار فدا از چه کنیم
 خوش در آن قریب یا سوخته شازم چه کنیم
 خوشتر را بسره راه که از چه کنیم
 فقر فخر نیست بیالیم و ابا از چه کنیم
 با سلمان خدا با ز غزا از چه کنیم
 مست لای عقل و دیوانه ریا از چه کنیم
 کرد چه زنجیر در آیم قبا از چه کنیم
 رو برین دار قنای ای با از چه کنیم

چو ذره چرخ زمان محو پر تو دانیستیم
 دلیل ذات چو ذات است از کلام
 کلیم و قلم و پار کلیم خود بخشم
 چون ترانی از اول خطاب شد اردو
 هزار خضر اگر با تو همسری بکنند
 خدا چه میطیلسی در صفات قدس نگر
 جمال خلقت اولی که عین احمد بود
 بهشت و کوثر و جوار و صوره و طوبی
 ز وصل دوستی در دلم که گشت بهشت

ایضا

بسان عربا در پیش نور خور ما نیستیم
 بذات چون که رسیدیم محو بالذات
 صد اربعین اگر اندر مقام میفاییم
 برتبارنی هب سرچ در سنا جانیستیم
 چو از صفات تجاوز کنی در افاییم
 و کرده تا باید ماند در حسد افاییم
 علی نمود منور که عکس مرا نیستیم
 ز دست داده و سرست در خراباییم
 هزار سال و کز آنجا این مکا نیستیم

وله محمد الله

بغیر دوست غفاری نگر دور و زبان
 رهپیده صوره ازین ترهات و طاماییم

فی الاستراد

دارای جهان چنانکه در اینجا مکان کرد

در میل انسان

چون شمع فروزنده در این محفل عالم

باشد سوزان

در جلوه بعباری شد آراست گلستان

در موسم بیان

وامق شد و عذرا شد همچون شد و

که این و کهی آن

یوسف شد و در مصر غریب از وطن خست

در گشت دوزندان

شد سیر ز لیا و نشست او بس راه

خود را همه دیده بیکجا عیان کرد

از عالم نخبان

ارواح چو پروانه بگردش طیران کرد

گردند فدایان

بیل شد و بر شاخ گل سرخ فغان کرد

با غنفل و دستان

که دیده سوی مصر ز کنعان بچان کرد

در خانه احزان

ز اینجا بر تخت شاهی رفت و مکان کرد

بشد والی دوران

خود را به کربار کیمی تازه جوان کرد

باوید و کریان

که مور شد و آنه کسان کشت ز خرمن

از بھر زستان

آصف شد و اسمی ز مستمان زبان راند

مانند افغان

که کشت بت و رفت سوی دیر کلیا

بهر دل بهسان

که بود پر یوار ز سر هوش ز تن تو ش

که کشت پر بخوان

از بھر برون آمد چون ابر بسیارید

در قلمر عمان

چون فخر حدان

که شد و از شهر بافتن بیان کرد

از بھر سلیمان

بلیس و سریرش بیکی لحظه دو ان کرد

باشوق سرداران

ترساشد و ز نار اراوت بیان کرد

که کشت مسلمان

کاهی بکاستمان ارم رفت چنان کرد

از سورستان بیان

در جوف مدف بر دو همان قطره نمان کرد

شد لولویی سلطان

<p>کاهی بر سینه کفار قرآن کرد بر ناطق قشدران این درس غفاری همه دور زبان کرد در درس عافان هر سطر که من کرده رزم ملک فلان کرد در دفتر دیوان</p>	<p>که گشت کلام آتد ناطق صف هجا چون چید در عثمان الغصه همان است هر آن دژه که چینی در عالم امکان ابن شریح نه من دستم آورد و تجرید کاتب بده بیان</p>
<p>وله ایست رحمه الله</p>	
<p>وقت آن آمد که در دل بر هم پیش میان لب بچینید از بحر شفاخت یحزان صد هزار شش از فون کردی بجزان وای ازین بجزان فون او و سید او</p>	<p>از جفای یار تا کی لب به بندم در جهان که شمار آبروئی هست نزد یار من کردل من غیر محرت در جهان چیزی کرد هر چه خواهی کن و لیکن این کن ای یار من</p>

<p> هجرت عزرائیل سان آید برای قبض جان چون توانی جان بقرابانت نمایم رایگان بر تو کردم سپهان و تو بیاشی میربان من نیاز دارم تو نماز آری برای امثال بر دل و جانم نه ایجان دل دورت و آن ز آب چون در خاکم اندازی شوم در دم لحظه هسته بر من رحم کن ای ترکمان یا عیاش استغیثین در پناه خود امان چند روزی پیش دست دلبران هر بان </p>	<p> وصل تو جبریل کان آیات رحمت آورد کر چه جان جان تویی هر جا که باشی ای نگار آرزو دارم شبی در خلوت مخصوص تو من سراپا دیده باشم تو هم حسن و جمال قدر و آنم چون بیدی داغ بگیری و کبر وصل تو آست و هجرت خاک و من چون با هم من پیاده بسته بند و تو تازنده سوا چند باشم خسته جان دل سوخته آفریده آخر ای نامحسب با نم هر بانی یاد گیر </p>
--	--

مستحق هجر از آنی ای عفار ری لب به بند
 لاف عشق و سگوه از ولد ار خاکت برد بان

عشق خضر هر وان است ای پسر

هر کجا بستم نه پشم غیر عشق

بارند هر نزد خود جانانه عشق

هر که او مر عشق را نیکو شانت

عشق چون عفاست از مردم نهان

عشق اندر قاف تو سین دین

عشق اندر علفه و مضعه حسین

عشق همراه است تا حین حیات

عشق مافی القبر مستند و قایل

عشق بهر عامه میان روز خضر

عشق ما قدره جین ناله اول

خضر آدره عیان است ای پسر

عشق جان اسن و جان است ای پسر

اگر اندر بند جان است ای پسر

بیک از اهل جان است ای پسر

قاف ترش ایشان است ای پسر

محرمان را پیر بان است ای پسر

تا بطنی پاسبان است ای پسر

حافظ پرو جان است ای پسر

چون ریشی مهربان است ای پسر

طهار و دار الامان است ای پسر

واسطه اندر میان است ای پسر

<p>قاسم المخلوق جهان است ای پسر</p>	<p>عشق بافتد رزق رزاق الکریم</p>
<p>در جهان از کف جهان است ای پسر</p>	<p>هر چه یابی عیند عشق مستعمل</p>
<p>موسی عیسی همان است ای پسر</p>	<p>عشق آدم عشق نوح است و عیسی</p>
<p>که علی پهلوان است ای پسر</p>	<p>عشق بکای احمد مرسل شود</p>
<p>عین و لام و یای عیان است ای پسر</p>	<p>عشق سه حرف آمد و نور عیون</p>
<p>تا بهشت جاودانت ای پسر</p>	<p>با غفاری عشق عین و لام یا</p>
<p>عشق را خوش تر جان است ای پسر</p>	<p>عاقبتین و یار نون اندر بیان</p>

وله اسرار حسه العز

<p>چون کنم که حال یار ما چنین است ای پسر</p>	<p>یار ما شب ذکر با یحیی است ای پسر</p>
<p>گاه خاکش بالمش و زمین است ای پسر</p>	<p>گاه دارد بر سر پر نماز ما را محترم</p>
<p>که سپید رو کو بناد و یلعین است ای پسر</p>	<p>گاه شب را چون ملک اندر کند در چشم ما</p>

گاه چون شیران بقدیم در کین است ای سپر	گاه چون آه و در آید با و صد غنج و در لبا
که فرج در کرد جانم خوشه چین است ای سپر	گاه کین جو شادمانی راز نادار و در یغ
که ز سکنی که ای ره نشین است ای سپر	گاه از فرط غنا دل پاوشاه عالم است
ز احمق بیکار ملا پشم دین است ای سپر	یکرمان ملا جلال الدین شود جان عشق
که خوشی در نیر و شادی درین است ای سپر	گاه غم از شش جبه بند دین ره تنگ
چون کناره کرد مخزون و غمین است ای سپر	آرزوی یار چون با ماست دل شادان
عاشق سپاره را قمت همین است ای سپر	یار لایب محشر و لطفی وارد و وصل و در حق
ایکه جانان خواست جان بخشی در ای سپر	اگر دلبر میکند و لهاری آنت ای سپر
رو ترش باشی بچرخ هشتین است ای سپر	سرفروشی با بت در بغم زمین که جانیست
در امانت داری آن مرد این است ای سپر	دل بدست دوست دادی به ولی هر کز کن
ساربان عشق شکور اوین است ای سپر	در قطار عاشقان آسوده و مستانه رو

<p>مقصود با عشق و این معنی دین است ای پسر خرد و صاحبقران با او قرین است ای پسر بیگت آن دل گری عرش برین است ای پسر عالمش یکبارگی زیر کمین است ای پسر</p>	<p>کعبه و تخته دوزخ دارد و مقصدی هر که شد عاشق هر قرنی برست او از قرآن هر دلی کو منزل دلبر بود که دشمن بگرد الغرض هر جا که عشق آمد سلیمانی نکند</p>	
<p>ایضا</p>	<p>شد عفتاری از میان چون عشق آمد در کنار او برفت و عشق بروی جانشین است ای پسر</p>	<p>وله</p>
<p>پسح محتاج نباشد به بیان و تقریر کرده ویرانه که بمبار پذیرد بتمتیر که بدور فسلکی می نپذیرد تقصیر که گرفت است سرپای وجودم کبر خاک را از دم همت زده ام بر آب</p>	<p>تو علمی و حکیمی و بصیری و خبیر خانه دل نه چنان سیل حوادث اربن اینچنان محکم و ثابت بنم افتاده ولم همچنان داله و ابله شده ام در ره عشق خن فتن گشته مرا بن که همی دامن کبر</p>	

<p>آهست آند و از فضل خدا دامن پر عشق را من که بعباشق چسبند در ما پز میدود هر طرفی از سپه آواز پز چند روزی نشوم در قفس تن و لیکر تا بسراه تو اقل نمایه شبیکر دوسه روزی با سیری بسرای کسیر زار کریم همی در طلب مادر و شیر گوید ای بنده من پیش من آبرو بهیر</p>	<p>از سعادت زده ام بر سر افلاک قدم اثری نیست ز من همه اجزای جهان آهوی جان پیکر آگاه محبت بی باک چون در آفریبی باغ جهان بازیم ره رو بادیه منزل زرد یک روز باز بازوی شرم گز قضا آمده ام ما چو طفلیم که دوریم ز آتم شفق حتی دارین عفتاری شود اندم که گناه</p>
---	---

زین نوزاد

<p>ایضا</p>	<p>سوت چون بایرنی گشت برابر دیدم در شب تار ره کم شده صد بدر میز</p>	<p>وله</p>
<p>چو از رعیت سلطان عشق کردیم</p>	<p>بغیر عشق ندیدم همسر آنچه کردیم</p>	